

یادی از یک مترجم



فرهاد غبرایی

روز یازدهم اردیبهشت ۱۳۷۳ فرهاد غبرایی نویسنده، شاعر و مترجم سختکوش در تصادف اتومبیل در جاده چالوس-تنکابن در گذشت. غبرایی در بهمن ۱۳۲۸ در لنگرود زاده شد. دبیرستان را در کرمانشاه به پایان رساند و لیسانس انگلیسی را از دانشگاه شیراز گرفت. در ۱۳۵۵ سفری به فرانسه کرد و در زمینه کارگردانی سینما به مطالعه پرداخت. در ۱۳۵۸ به ایران بازگشت و به کار ترجمه مشغول شد. غبرایی از سه زبان انگلیسی، فرانسه و ایتالیایی ترجمه می‌کرد. در ۱۳۷۲ غبرایی بخاطر ترجمه آثاری از زبان فرانسه بخصوص در نهایت شب موفق به دریافت بورس وزارت فرهنگ فرانسه شد و برای شرکت در نشست بین‌المللی مترجمان ادبی به فرانسه رفت غبرایی گرچه مترجمی پرکار بود، ناپسامانیهای کار نشر کتاب سبب شد که برای یافتن اندکی آرامش، از زندگی در تهران چشم‌پوشد و روانه شمال شود. در شمال علاوه بر کار ترجمه، به نوشتن روی آورد و در ۱۳۷۰ شروع به نوشتن رمان *ایختیاندر* کرد. دریغا که این فصل تازه پر بار در زندگی او بس کوتاه بود. غبرایی مترجمی متعهد، پرکار و چیره‌دست بود و در عمری کوتاه کارنامه‌ای درخشان از خود بجا گذاشت. کتبی که غبرایی ترجمه کرده به ترتیب سال انتشار از این قرار است:

- ۱۳۵۹ شهر شیطان زرد (ماکسیم گورکی)
- ۱۳۶۰ شکست (امیل زولا)
- ۱۳۶۱ آخرین نفر (الکساندر فادایف)
- ۱۳۶۱ آسوموار (امیل زولا)
- ۱۳۶۱ معجزه در باد و باران (شوارتزار)
- ۱۳۶۲ جزیره (روبرمرل)

- ۱۳۶۳ کولا پرونیون (رومن رولان)
 ۱۳۶۳ چهار مجموعه (پابلونرودا)
 ۱۳۶۴ سفر به انتهای شب (لویی فردینان سلین)
 ۱۳۶۵ پایان جهان (پابلونرودا)
 ۱۳۶۶ آندره وایدا (نقد و بررسی آثار)
 ۱۳۶۷ حریم (ویلیام فاکنر)
 ۱۳۶۷ زندگی بتهوون (رومن رولان)
 ۱۳۶۸ جشن بیکران (ازنست همینگوی)
 ۱۳۶۹ کودک سیاه (کامارالی)
 ۱۳۶۹ خانواده پاسکال دوآرته (کامیلا خوسه‌سلا)
 ۱۳۶۹ گرایش‌های نوین در هنرهای بصری
 ۱۳۷۱ یادداشت‌های مالته و ریدزبریگه (راینر ماریاریلکه) (ناتمام)
 ۱۳۷۱ فلینی از نگاه فلینی
 ۱۳۷۲ پیامبران نور (نهال تجدد) (ناتمام)

آنچه در زیر می‌آید گزیده‌ای از ترجمه زیبای روان‌شاد غبرایی از حریم اثر ویلیام فاکنر است. مترجم فقدان این انسان فرهیخته و پرتلاش را به خانواده او و به جامعه مترجمان ایران تسلیت می‌گوید.

FROM beyond the screen of bushes which surrounded the spring, Popeye watched the man drinking. A faint path led from the road to the spring. Popeye watched the man—a tall, thin man, hatless, in worn gray flannel trousers and carrying a tweed coat over his arm—emerge from the path and kneel to drink from the spring.

The spring welled up at the root of a beech tree and flowed away upon a bottom of whorled and waved sand. It was surrounded by a thick growth of cane and brier, of cypress and gum in which broken sunlight lay sourceless. Somewhere, hidden and secret yet nearby, a bird sang three notes and ceased.

In the spring the drinking man leaned his face to the broken and myriad reflection of his own drinking. When he rose up he saw among them the shattered reflection of Popeye's straw hat, though he had heard no sound.

He saw, facing him across the spring, a man of under size, his hands in his coat pockets, a cigarette slanted from his chin.

از پشت پرده بوته‌هایی که چشمه را در بر گرفته بود، پاپای آب نوشیدن مرد را نظاره می‌کرد. کوره راه باریکی از جاده به چشمه می‌رسید. پاپای دیده بودش که -بلند بالا و تکیده و سربرهنه، باشلوار خاکستری مندرس و نیم‌تنه راه‌راهی روی بازویش- از کوره راه بیرون آمده و کنار چشمه زانو زده است.

چشمه پای درخت راشی از زمین می‌جوشید و روی بستری از ماسه چین خورده و رقصان جاری بود. گرداگردش را انبوه نی و خار و سرو و صمغ پوشانده بود که از خلالتش شعاع آفتاب بی‌فرجام می‌ماند. در گوشه‌ای پنهان و مرموز و با این همه نزدیک، پرنده‌ای سه نت خواند و خاموش شد.

پای چشمه مرد که آب می‌نوشید، سرخم کرده بود و بازتاب شکسته و چند پاره‌اش را تماشا می‌کرد. وقتی سر راست کرد، گرچه هیچ صدایی نشنیده بود، اما لابلای شان بازتاب در هم پیچیده کلاه حصیری پاپای را دید.

روبرو، در آن سوی چشمه، مرد ریزقشی را دید که دست‌ها را در جیب نیم‌تنه فرو برده سیگاری روی چانه‌اش آویزان

His suit was black, with a tight, high-waisted coat. His trousers were rolled once and caked with mud above mud-caked shoes. His face had a queer, bloodless color, as though seen by electric light; against the sunny silence, in his slanted straw hat and his slightly akimbo arms, he had that vicious depthless quality of stamped tin.

Behind him the bird sang again, three bars in monotonous repetition: a sound meaningless and profound out of a suspirant and peaceful following silence which seemed to isolate the spot, and out of which a moment later came the sound of an automobile passing along a road and dying away.

The drinking man knelt beside the spring. "You've got a pistol in that pocket, I suppose," he said.

Across the spring Popeye appeared to contemplate him with two knobs of soft black rubber. "I'm asking you," Popeye said. "What's that in your pocket?"

The other man's coat was still across his arm. He lifted his other hand toward the coat, out of one pocket of which protruded a crushed felt hat, from the other a book. "Which pocket?" he said.

"Dont show me," Popeye said. "Tell me."

The other man stopped his hand. "It's a book."

"What book?" Popeye said.

"Just a book. The kind that people read. Some people do."

"Do you read books?" Popeye said.

The other man's hand was frozen above the coat. Across the spring they looked at one another. The cigarette wreathed its faint plume across Popeye's face, one side of his face squinted

است. مرد سراپا سیاه پوشیده بود و نیم تنه تنگ و بلندی به تن داشت. پاچه شلوارش یک دور تا خورده و گل آلود شده بود و روی کفش‌های گل گرفته‌اش می‌افتاد. چهره‌اش رنگ غریبی داشت، رنگی عاری از خون، چنانکه انگار زیر نور صاعقه ایستاده باشد؛ در آن سکوت آفتاب گرفته، با آن کلاه حصیری تا روی چشم پایین افتاده و دست‌هایش که به کمر زده بود، به قوطی حلبی مجاله شده‌ای می‌مانست.

پشت سرش، پرنده همان سه آوای یکنواخت را دوباره خواند: صدایی بی‌معنا و ژرف در آن سکوت پرآه و ممتد و آرام که گویی آن نقطه را از جهان جدا می‌کرد، و از میانش، لحظه‌ای بعد صدای اتوموبیلی که از جاده می‌گذشت برخاست و در دور دست گم شد.

مردی که آب می‌نوشید، پای چشمه زانو زده بود. پاپای گفت: "غلظ نکنم توی جیبیت هفت تیر داری." از آن سرچشمه انگار با دو گوی نرم و سیاه و کائوچویی براندازش می‌کرد. دوباره گفت: "باتوام، توی جیب‌هات چی داری؟"

نیم تنه آن مرد دیگر هنوز هم روی بازویش بود. دست دیگرش را به سوی نیم‌تنه برد، از یکی از جیب‌هایش کلاه نمدی تاشده‌ای بیرون زد و از جیب دیگر کتابی. پرسید: "کدام جیبم؟"

پاپای گفت: "نشانم نده، فقط بگو."

دست مرد بی‌حرکت ماند. "کتاب."

پاپای گفت: "چه جور کتابی؟"

"کتاب. مثل همه کتاب‌هایی که مردم می‌خوانند. بعضی‌ها می‌خوانند."

پاپای پرسید: "تو خودت کتاب می‌خوانی؟"

دست مرد، بی‌حرکت روی نیم‌تنه مانده بود. نگاه‌هایشان از دو سوی چشمه با هم تلاقی می‌کرد. پرهای مبهم دود سیگار روی صورت پاپای می‌لغزید، یک سمت چهره‌اش با پیچش دود درهم می‌پیچید، درست چون صورتکی که همزمان با دو

against the smoke like a mask carved into two simultaneous expressions.

From his hip pocket Popeye took a soiled handkerchief and spread it upon his heels. Then he squatted, facing the man across the spring. That was about four o'clock on an afternoon in May. They squatted so, facing one another across the spring, for two hours. Now and then the bird sang back in the swamp, as though it were worked by a clock; twice more invisible automobiles passed along the highroad and died away. Again the bird sang.

"And of course you dont know the name of it," the man across the spring said. "I dont suppose you'd know a bird at all, without it was singing in a cage in a hotel lounge, or cost four dollars on a plate." Popeye said nothing. He squatted in his tight black suit, his right-hand coat pocket sagging compactly against his flank, twisting and pinching cigarettes in his little, doll-like hands, spitting into the spring. His skin had a dead, dark pallor. His nose was faintly aquiline, and he had no chin at all. His face just went away, like the face of a wax doll set too near a hot fire and forgotten. Across his vest ran a platinum chain like a spider web. "Look here," the other man said. "My name is Horace Benbow. I'm a lawyer in Kinston. I used to live in Jefferson yonder; I'm on my way there now. Anybody in this county can tell you I am harmless. If it's whiskey, I dont care how much you `all make or sell or buy. I just stopped here for a drink of water. All I want to do is get to town, to Jefferson."

Popeye's eyes looked like rubber knobs, like they'd give to the touch and then recover with the whorled smudge of the thumb on them.

حالت مختلف پرداخته شده باشد.

پاپای از جیب پشت شلوارش دستمال چرکینی بیرون کشید و کنار باهایش گسترده. سپس، روبروی آن مرد دیگر در آن سوی چشمه چمباتمه زد. حدود چهار بعد از ظهر یک روز بهاری بود. به همین حال، چمباتمه زده، دو ساعتی در دو سوی چشمه نشستند. گهگاه پرنده در تالاب آوازی می خواند، چنانکه گویی با ساعتی به کار می افتاد؛ دو بار دیگر اتوموبیل هایی، نامرئی تر از پیش از شاهراه گذشتند و در دور دست محو شدند. پرنده دوباره خواند.

مرد آن سرچشمه گفت: "لابد اسمش را هم نمی دانی. گمان نمی کنم هیچ کدام از پرنده‌ها را بشناسی، مگر اینکه توی قفس سر سرای هتلی آواز بخواند یا در مقابل چهار دلار توی بشقاب باشد."

پاپای چیزی نگفت. به همان حالت قبل با لباس سیاه تنگش نشسته بود و جیب راست نیم تنه‌اش فرو نشسته به پهلوش چسبیده بود، و بین دو انگشت دست‌های ریزه‌اش که بی شباهت به دست عروسک‌ها نبود، سیگار پشت سیگار می گرفت و می پیچید و در آب چشمه تف می انداخت. پوستش رنگ تیره‌ای داشت مانند رنگ پوست مرده. بینی‌اش اندکی عقابی بود و ابتدا چانه نداشت. در واقع چهره‌اش چون عروسکی مومی که نزدیک آتش جا گذاشته باشند، آب شده بود. دو سر جلیقه‌اش را زنجیری پلاتینی چون تار عنکبوتی به هم می آورد، مرد دیگر گفت: "بین اسمم هوراس بن بود است، توی کینستون وکالت می کنم. قبلاً دورتر بودم، توی جفرسون. حالا هم می روم همانجا. این دور و اطراف از هر کسی بیرسی به ات می گوید که من آدم خطرناکی نیستم. اگر به خاطر ویسکی است، به من مربوط نیست چقدر می سازی و می خرید و می فروشید. اینجا واستادم که آب بخورم. تنها کاری که می خواهم بکنم این است که برسم به جفرسون."

چشمان پاپای به دو گوی کائوچویی می مانست که به ضرب انگشت شست فرو رفته و اثر انگشت خورده به جای خود

برگشته باشند.

"I want to reach Jefferson before dark," Benbow said. "You cant keep me here like this."

Without removing the cigarette Popeye spat past it into the spring.

"You cant stop me like this," Benbow said. "Suppose I break and run."

Popeye put his eyes on Benbow, like rubber. "Do you want to run?"

"No," Benbow said.

Popeye removed his eyes. "Well, dont, then."

Benbow heard the bird again, trying to recall the local name for it. On the invisible highroad another car passed, died away. Between them and the sound of it the sun was almost gone. From his trousers pocket Popeye took a dollar watch and looked at it and put it back in his pocket, loose like a coin.

Where the path from the spring joined the sandy byroad a tree had been recently felled, blocking the road. They climbed over the tree and went on, the highroad now behind them. In the sand were two shallow parallel depressions, but no mark of hoof. Where the branch from the spring seeped across it Benbow saw the prints of automobile tires. Ahead of him Popeye walked, his tight suit and stiff hat all angles, like a modernistic lampstand.

The sand ceased. The road rose, curving, out of the jungle. It was almost dark. Popeye looked briefly over his shoulder. "Step out, Jack," he said.

"Why didn't we cut straight across up the hill?" Benbow said.

"Through all them trees?" Popeye said. His hat jerked in

بن‌بو گفت: "می‌خواهم قبل از تاریکی برسم به جفرسون. تو که خیال نداری همینجا نگهم داری."

پاپای بی اینکه سیگارش را از لب بردارد، در آب چشمه تف کرد.

بن‌بو گفت: "حق نداری جلوی رفتنم را بگیری. اگر در بروم چه؟"

پاپای نگاه چشم‌کانوچویی‌اش را روی بن‌بو انداخت. "خیال داری در بروی؟"

بن‌بو گفت: "نه."

پاپای نگاهش را برداشت: "خوب، پس در نرو."

بن‌بو دوباره صدای پرنده را شنید و کوشید نام بومی‌اش را به خاطر بیاورد. روی شاهراه‌ناپیدا اتوموبیل دیگری گذشت و در دور دورها محو شد. در فاصله میان گفتگوی آن‌ها و صدای اتوموبیل، خورشید تقریباً غروب کرده بود. پاپای از جیب شلوارش ساعت ارزان‌قیمتی را بیرون کشید و نگاهش کرد و سپس درست چون سکه‌ای به جیشش انداخت.

جایی که کوره راه چشمه به جاده ماسه‌ای می‌پیوست، درختی را به تازگی انداخته و راه را بسته بودند. از روی درخت گذشتند و پیش رفتند. شاهراه اکنون پشت سرشان بود. روی ماسه دور دم عمق موازی کشیده شده بود، اما اثری از سم نبود. جایی که نهر چشمه جاده را قطع می‌کرد، بن‌بو رد چرخ اتوموبیلی را تمیز داد. پاپای پیشاپیش راه می‌رفت، نیم‌تنه تنگ و کلاه خشکش، با آن همه زاویه، او را به پایه چراغ‌های باب روز مانند می‌کرد.

ماسه به پایان رسید. جاده شیب می‌گرفت و پیچ‌زنان از جنگل بیرون می‌آمد. هوا تقریباً تاریک شده بود. پاپای از روی شانه نگاه کوتاهی انداخت. گفت: "جنب بخور، جک!"

بن‌بو گفت: "چرا از بالای تپه میان بر نزدیم؟"

پاپای گفت: "وسط آن همه دار و درخت؟" وقتی به پای تپه تاریکی که جنگلش دیگر به دریاچه‌ای از مرکب می‌مانست

a dull, vicious gleam in the twilight as he looked down the hill where the jungle already lay like a lake of ink. "Jesus Christ."

It was almost dark. Popeye's gait had slowed. He walked now beside Benbow, and Benbow could see the continuous jerking of the hat from side to side as Popeye looked about with a sort of vicious cringing. The hat just reached Benbow's chin.

Then something, a shadow shaped with speed, stooped at them and on, leaving a rush of air upon their very faces, on a soundless feathering of taut wings, and Benbow felt Popeye's whole body spring against him and his hand clawing at his coat. "It's just an owl," Benbow said. "It's nothing but an owl." Then he said: "They call that Carolina wren a fishing-bird. That's what it is. What I couldn't think of back there," with Popeye crouching against him, clawing at his pocket and hissing through his teeth like a cat. He smells black, Benbow thought; he smells like that black stuff that ran out of Bovary's mouth and down upon her bridal veil when they raised her head.

نگاه کرد، کلاهش در نور خفیف و مات تاریک روشن غروب تکانی خورد. "مذهبت را شکر، هی!" هوا تقریباً تاریک بود. گام‌های پاپای کند شده بود. اینک کنار بن بو راه می‌رفت و با ترس موزیانه‌ای به اطراف می‌نگریست. بن بو می‌توانست تاب خوردن مداوم کلاه را از یک سو به سوی دیگر ببیند. کلاه درست به چانه بن بو می‌رسید. آنگاه، چیزی، سایه‌ای که به خاطر سرعتش ناپیدا بود؛ به آن‌ها برخورد و رفت، بال‌های گشوده‌اش را بی‌صدا به آن‌ها سایید و موجی از هوا را روی چهره‌هاشان پاشید، و بن بو احساس کرد که سرپای پاپای به او آویخته است و دست‌هایش به نیم تنه‌اش چنگ می‌زند. گفت: "جغد بود. چیزی نبود. جغد بود." سپس گفت: "به‌اش می‌گویند چکاوک کار و لینا، از پرنده‌های شکاری است. همین اسم بود که دنبالش می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم." پاپای که همچنان به او آویزان بود و به نیم تنه‌اش چنگ می‌زد، چون گربه‌ای از لابلای دندان‌هایش فس‌وفس می‌کرد. بن بو با خود گفت: بوی سیاهی می‌دهد، مثل بوی آن چیز سیاه که وقتی سر مادام بواری را بلند کردند، از دهنش بیرون زد و روی تور عروسی‌اش ریخت.